

نگار

گنجینه‌ای از

# افسانه‌های هند

## Treasury of Indian Tales

نوشته: شانکار Shankar

تصویرسازی: نیتا گانجوپادھیا Neeta Gangopadhya

برگردان: مهرنوش جعفرنادری

ویراستار: منصور جام شیر

سرشناسه: شانکار، ۱۹۰۲ - Shankar  
عنوان و پدیدآور: گنجینه‌ای از افسانه‌های هندی = Treasury of Indian Tales  
نوشته شانکار؛ تصویرسازی نیتاگانگوپادهیای؛ ترجمه‌ی مهرنوش جعفرناردی.  
مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۳. چاپ اول.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.؛ مصور: ۵×۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۷-۰۵۳-۲۳۰-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: چاپ دوم ۱۳۹۶  
یادداشت: Treasury of Indian tales, ۱۹۹۳  
موضوع: داستان‌های کوتاه هندی (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های هندی  
شناسه افزوده: گانگوپادهیای، نیتا، ۱۹۶۳ - م.، تصویرگر  
Gangopadhyay, Neeta  
شناسه افزوده: جعفرناردی، مهرنوش، ۱۳۴۰ -، مترجم  
رده‌بندی گنگره: ۹۱۳۹۰ گ ۲۳۷ ش ۳ / PZ  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره کتابخانه ملی: ۲۴۸۸۵۶۴



نام کتاب: گنجینه‌ای از افسانه‌های هندی Treasury of Indian Tales

نویسنده: شانکار Shankar

ترجمه: مهرنوش جعفرناردی

تصویرگر: نیتاگانگوپادهیای Neeta Gangopadhyay

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۶ تهران

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشرنگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۳۹۴ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۳۹۴ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۰۰۷۱

دورنگار: ۰۷۲۷۸۰۷۲۷۸ www.negarneh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشرنگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-003-7



داستان‌هایی که می‌خوانید:

صفحه

- ۱ بالوشاه خسیس! ..... ۵
- ۲ هیم سوکا ..... ۱۱
- ۳ کاجبا و پریوم ..... ۱۵
- ۴ سبد نقره‌ای ..... ۱۹
- ۵ تاجی مالا ..... ۲۵
- ۶ لاکشمی و عروسک ..... ۲۹
- ۷ هوش و سرنوشت ..... ۳۳
- ۸ داکشینا ..... ۳۷
- ۹ ماردِم طلا ..... ۴۱
- ۱۰ جادوی نود و نه ..... ۴۵
- ۱۱ صدف جادویی ..... ۴۹
- ۱۲ جهیزیه نمک ..... ۵۳

۵۹	.....	مارسخنگو	۱۳
۶۵	.....	آرون، بارون، کرانمالا	۱۴
۷۳	.....	هونچی بی لی	۱۵
۷۷	.....	سوماداتا و موش مُرده	۱۶
۸۱	.....	ناراناس دیوانه	۱۷
۸۵	.....	برهمن ویر	۱۸
۹۱	.....	سرنوشت	۱۹
۹۵	.....	تخت جادویی	۲۰
۹۹	.....	مالیات ملکه	۲۱
۱۰۳	.....	شیرینی نمک	۲۲
۱۰۷	.....	پادشاه و طوطی	۲۳
۱۱۱	.....	ناگرایا	۲۴

## بالوشاه خسیس!

بالوشاه، آدم خسیسی بود که درگاجرات زندگی می‌کرد. او از خرج کردن حتی برای خودش نیز نفرت داشت. یک روز بالای درخت نخل بلندی چند خرما رسیده دید و چون خیلی خرما دوست داشت نتوانست طاقت بیاورد، تصمیم گرفت چند تایی از آن‌ها را بچیند. اما چه طور؟ اگر قرار باشد از کسی نخواهد برایش خرما بچیند و مجبور شود پولی هم به او بدهد که عاقلانه نبود و خودش هم که تا به حال از درخت به این بلندی بالا نرفته بود؟ پس چه کند؟ سرانجام تصمیم گرفت خودش از درخت بالا برود و به سختی موفق شد که به بالای درخت برسد.

هم این که خواست خرما بچیند ناگهان چشمش به پایین افتاد و از دیدن آن همه فاصله وحشت کرد و شروع به لرزیدن کرد. نزدیک بود از بالای درخت بیفتد، بدون شک اگر می‌افتاد می‌مُرد، هر چه اطرافش را نگاه کرد، کسی را ندید تا گمک بخواهد پس از خدا گمک خواست و در دل گفت اگر نجات پیدا کند هر کاری برای خشنودی خداوند انجام خواهد داد. نذر کرد اگر سالم پایین بیاید به هزار برهمن غذا بدهد. با این نذر، شجاعت پیدا کرد و آرام آرام از درخت پایین آمد.

در نیمه راه، زمین را نگاه کرد، دید آن قدرها هم فاصله ندارد و خطرناک نمی‌تواند باشد. پس نفس راحتی کشید، فکر کرد برای نذرش عجله کرده و تعداد برهمن‌ها را در نذرش زیاد گفته، با

خود گفت؛ اگر به ۵۰۰ برهمن هم غذا بدهد، خدا راضی خواهد بود. کمی پایین تر آمد، به خودش گفت ۵۰۰ برهمن چرا؟ خداوند مشکل‌های مرا می‌داند، غذا دادن به ۵۰۰ نفر بسیار مشکل است، بهتر است به ۲۰۰ برهمن غذا بدهم و هم این طور که به پایین درخت می‌رسید و خطر کم‌تری شد تعداد برهمن‌ها هم کم‌تر و کم‌تری شد تا سرانجام هنگام رسیدن به زمین، قرار گذاشت فقط به یک برهمن غذا بدهد.

او در راه خانه حساب می‌کرد که چه قدر پول برای غذای یک برهمن باید داد. سپس با خود فکر کرد چه کسی را پیدا کند که غذای کم‌تری بخورد تا به این ترتیب پول کم‌تری خرج شود. پس به دُنبال برهمنی گشت که غذایش کم باشد. در راه دهکده پُرس و جو کرد، تا به او شخصی را معرفی کردند به نام "جانکی داس" که غذای کمی می‌خورد. "جانکی داس" هم در مورد خساست بالوشاه چیزهایی شنیده بود، او برهمنی باهوش و زرنگ بود و دعوت بالوشاه را فوری پذیرفت.

بالاخره بالوشاه به خانه رسید و ماجرای درخت خرما و نذر را برای همسرش شامالی تعریف کرد و گفت برهمنی را دعوت کرده و او فردا برای صرف غذا به خانه می‌آید.

روز بعد، روز بازار هفتگی بود، بالوشاه می‌خواست به بازار برود تا با کار کردن در بازار، خسارت غذا دادن به برهمن را برای خود جبران کند. به همسرش گفت: «شامالی جان، این وظیفه من است که از برهمن پذیرایی کنم، چون من نذر کرده‌ام اما کار واجبی دارم و باید بروم پس تو از برهمن به خوبی پذیرایی کن و تا جایی که می‌شود کم‌تر هزینه کن.»

همسرش قبول کرد و او راهی بازار شد. "جانکی داس" که در گوشه‌ای کمین کرده بود تا بالوشاه بیرون برود به خانه او رفت و

شامالی از این که مهمان به این زودی آمده خیلی ناراحت شد اما چاره‌ای نداشت و بسیار مودبانه از او استقبال کرد.

"جانکی داس" گفت: «من به معبد می‌رفتم که دیدم همسرت با عجله از خانه بیرون رفت. با خودم گفتم شاید شما احتیاج به کُمک یا راهنمایی داشته باشید، بنابراین فقط آمدم سری بزنم و مزاحم نمی‌شوم.»

شامالی گفت: «خیلی متشکرم. من سعی می‌کنم بهترین شکل آداب نذر را به جای آورم و هر چه که شما بگویید انجام می‌دهم.» مهمان گفت: «شما باید به یک نکته توجه کنید، درست است که نذر شما برای یک نفر است اما باید غذای کافی برای ده نفر تهیه کنید و مطمئن هستم شما می‌دانید چه غذاهایی را باید درست کنید.»

شامالی به او گفت که چه غذاهایی آماده کرده است. "جانکی داس" گفت: «بسیار خوب، اما ضرری ندارد اگر سه نوع شیرینی هم برای خشنودی رب‌النوع گانا پاتی درست کنید. ما باید تمام رب‌النوع‌ها را شاد کنیم.»

پس از گفتن این حرف، برهن رفت. شامالی تا ظهر همه غذاها را آماده کرد و آن چه را که لازم بود تهیه نمود. مهمان رسید. شامالی چراغی روشن کرد و غذاها را جلوی مهمان گذاشت.

بعد "جانکی داس" گفت: «به نظر می‌رسد شما بسیار دانا و فهمیده هستید، تمام کارها را درست انجام دادید، فقط دو سکه طلا که بخشی از نذر هستند را فراموش کرده‌اید.»

شامالی هر چه فکر کرد یادش نیامد که شوهرش در مورد طلا چیزی به او گفته باشد اما چیزی نگفت، او می‌دانست که این لحظه مبارکی است و با بحث و مشاجره نباید خرابش کند پس دو سکه طلا به او داد.

"جانکی داس" روی زمین نشست و تا جایی که می توانست غذا خورد. او در عمرش آن قدر غذا نخورده بود. سپس تکه ای پارچه پهن کرد و بقیه غذاها را در آن گذاشت و بعد آن را در سبدی قرارداد تا برای خانواده اش ببرد.

سپس گفت: «غذا بسیار خوب بود، خدا از شما و بالوشاه راضی خواهد بود فقط یک چیز مانده، شما باید وقتی برهمن را غذا می دهید دوسکه طلا هم به داکشینا به عنوان پیشکش بدهید.»  
شامالی حرف او را نمی فهمید.

"جانکی داس" گفت: «یعنی نذر شما قبول نمی شود مگر آن که این دوسکه را هم بدهید، در واقع غذای شما کامل نمی شود بدون این دوسکه پیشکش!»

زن بی چاره دیگر کم کم داشت می ترسید مبادا همسرش بیاید و او را دعوا کند اما با خود فکر کرد که اگر این یک رسم مشهور و شناخته شده است پس برای رضایت و خشنودی، آن را هم باید به جا آورد. پس با این فکر، دوسکه دیگر هم به برهمن داد. بالاخره همه چیز تمام شد و برهمن از جا برخاست و به خانه اش رفت.  
"جانکی داس" برهمن در خانه به همسرش گفت: «هر لحظه ممکن است بالوشاه به خانه بیاید و خیلی هم عصبانی خواهد بود پس اگر آمد، این کارها را انجام بده!»

و تمام نقشه ای را که برای بالوشاه کشیده بود را به همسرش گفت تا موبه مواجرا کند. پس از آن، "جانکی داس" به اتاق رفت و از شدت پُرخوری به خواب عمیقی فرورفت. آن شب بالوشاه دیروقت به خانه آمد، شامالی هر چه را از هنگام رفتن او رخ داده بود برایش تعریف کرد. بالوشاه از شدت عصبانیت چوب بزرگی برداشت و به خانه "جانکی داس" رفت.

همسر برهمن که منتظر بالوشاه بود، تا او را از دور دید شروع به



نالہ وزاری کرد، بہ سینہ اش می‌کوبید و جیغ می‌کشید: «شما با همسر من چہ کردہ اید؟ چہ غذایی بہ او دادید کہ او مسموم شدہ و دارد می‌میرد. تونمی توانی فرار کنی، پلیس را خبر می‌کنم تا تو را بہ داریاویزد، اگر همسر من بمیرد سر من و بچہ‌های بی چارہ ام چہ می‌آید؟»

بالوشاہ گفت: «زن، آن قدر فریاد نکش ہمہ صدای تورا می‌شنوند چرا دنبال دکتر نمی‌فرستی؟»

زن فریاد کشید: «دکتر!؟ پولش را کی می‌دهد؟ مگر ما پول دکتر داریم؟ ہم این الان دہ سکہ بدہ تا من دکتر خبر کنم. اگر من نتوانم دکتر خبر کنم، اعدامت می‌کنند؟»

مرد خسیس بی چارہ التماس کرد: «بہ پلیس خبرندہ، بہ من مہلت بدہ، بہ خانہ بروم. محض رضای خدا، یک نفر را دنبال من بفرست تا من دہ سکہ طلا برایت بفرستم تا بہترین دکتر را سر شوہرت بیاوری.»

بالوشاہ با ناراحتی پسر "جانکی داس" را ہمراہ خودش بہ خانہ برد.

زنش گفت: «چہ قدر دستپاچہ و ناراحتی، چہ اتفاقی افتادہ؟»  
بالوشاہ جواب داد: «بدترین اتفاق، تو "جانکی داس" را مسموم و بیمار کردی، اما من باید اعدام شوم!»

او صندوقش را باز کرد، دہ سکہ طلا از آن بیرون آورد و بہ پسر داد و گفت: «حالا سریع بہ خانہ می‌روی، این‌ها را بہ مادرت می‌دهی تا بہترین دکتر را بہ بالین پدرت بیاورد!»

پسر سکہ‌ها را گرفت، بہ طرف خانہ دوید. اما بالوشاہ بار دیگر نذر کرد کہ اگر از چوبہٗ دار نجات پیدا کند ہزار برہمن غذا بدہد و قول داد نذرش را کامل ادا کند.



## هیم سوکا

روزگاری در شهر عود، شاهی با سه پسر باهوش و فهمیده خود زندگی می‌کرد. روزی شاه تصمیم گرفت آنان را آزمایش کند. صدایشان زد. او می‌خواست نظر آن‌ها در مورد مجازات افرادی که خطا کرده‌اند، بفهمد؟ او گفت: «فرض کنید من مقام و موقعیت خود را به امانت به کسی بدهم و او خیانت کند. به نظر شما او را چه طور باید مجازات کرد؟»

پسر ارشد گفت: «گردن چنین فردی باید زده شود!»

پسر دوم گفت: «من موافقم چنین انسانی باید بمیرد و هیچ

رحمی نباید به او کرد.»

شاهزاده کوچک گفت: «پدر، این درست است که مرگ برای چنین جرمی بدون شک لازم است اما ابتدا باید ثابت شود که او گناهکار است یا نه!»

شاه گفت: «تو فکر می‌کنی انسانی که گناهکار نباشد ممکن

است بی‌گناه کشته شود؟»

شاهزاده جواب داد: «بله، ممکن است، من اکنون مثالی برای

شما می‌آورم که بدانید امکان چنین چیزی هست.»

سپس شاهزاده جوان شروع به تعریف کردن داستانی کرد:

روزگاری پادشاه "دیدار بها" طوطی دست‌آموزی به نام

هیم سوکا داشت که در قفس نگهداری نمی‌شد و آزادانه به هر جا

که می‌خواست می‌رفت. روزی هیم سوکا از قصر بیرون رفت و وارد

جنگل شد. در آن جا به طور اتفاقی پدرش را دید.

اوبه هیم سوکا گفت: «پسرم، خیلی خوشحالم تو را می بینم، مادرت هم خیلی دلش می خواهد تو را ببیند، چند روزی با من به خانه بیا و پیش ما بمان!»

هیم سوکا جواب داد: «من هم خیلی خوشحال می شوم بیایم اما اول باید از پادشاه اجازه بگیرم!»

سپس هیم سوکا پرواز کرد و به قصر برگشت و از پادشاه خواست اجازه دهد به دیدن پدر و مادرش برود. پادشاه که به طوطی انس گرفته بود نمی توانست از او جدا شود و تحمل این جدایی برای او خیلی سخت بود. اما سرانجام با رفتن او موافقت کرد. فقط از او خواست تا سریع برگردد.

طوطی گفت: «سفر من پانزده روز طول خواهد کشید.»

سپس به جنگل رفت و همراه با پدرش به سمت خانه پرواز کرد. مادر هیم سوکا از این که فرزند دلبندهش را پس از مدت ها دوری می دید خیلی خوشحال شد. چهارده شب آن ها در کنار هم بودند سپس هیم سوکا به آن ها گفت: «پدر و مادر عزیزم، من روزهای خیلی خوبی در کنار شما داشتم، دلم نمی آید شما را ترک کنم ولی مجبورم برگردم، شاه هم منتظر من است.»

پدر و مادر خیلی ناراحت بودند اما چاره ای نداشتند زیرا او باید می رفت. پدر هیم سوکا گفت: «ما می خواهیم هدیه ای برای شاه بفرستیم اما نمی دانیم چه چیزی مناسب است.»

آن ها مدتی فکر کردند بالاخره پدر هیم سوکا گفت: «فهمیدم بهترین هدیه چیست، درکوهی در دوردست، درختی است که میوه جاودانگی دارد هرکس این میوه را بخورد، نمی میرد و همیشه جوان می ماند. من خیلی سریع می روم و آن را می آورم تا تو به پادشاه بدهی.» او پرواز کرد، پس از مدتی بازگشت و میوه ای طلایی و جادویی با خود آورد. آن را به هیم سوکا داد و شب هنگام هیم سوکا به طرف قصر